



■ داستانی ساده

برای فیلم

● داود حسینی

# اهل خرد

# کماندار

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

کنار دهکده، ساختمان تک اتاقه موتورخانه قرار دارد، صدای موتور در دشتهای خالی اطراف پیچید جاده شوسه‌ای، از کنار ساختمان به آبادی می‌آید. دوچرخه سواری، روی جاده و از دور به طرف آبادی رکاب می‌زند. جلوتر می‌آید:

مرد میانسالی است که به تنه دوچرخه اش کمان و لحافدوزی بسته و در خورجین ترکبندش، مُشته و اسباب کارش را گذاشته است. مقابل موتورخانه، از چرخ پیاده می‌شود. آن را کنار جاده می‌خواهاند و به حوض آب نزدیک می‌شود.

پیرزنی با لچک شیر و شکری و عینک ذره بینی، کنار حوض ایستاده، کوزه هایش را آب می‌کند. مرد، برای شستن صورت و نوشیدن آب، لب حوض می‌رود و به زن سلام می‌کند.

زن - خدا قوت.

مرد - خدا نگهدار.

بعد از تماشای «حاجی آباد سالار» - روستایی در هشت کیلومتری جنوب ورامین، که آب، برق، مدرسه و... دارد، اما تقریباً خالی از سکنه است - شبها برای این آبادی خراب دل می‌سوزاندم که یک شب، لحافدوزی در عالم خیال، وارد آبادی شد و قصه شکل گرفت. حس می‌کنم، پشت قصه، مرگ اجتناب‌ناپذیر نوعی زندگی - در سکوتی حزن‌انگیز - دیده می‌شود و احتمالاً همین، قصه را قشنگ کرده است!

آدمها:

- سه مرد میانسال
- یک پیرزن
- دو زن میانسال
- سه دانش‌آموز خردسال
- یک مرد معلم جوان

حین سستن صورت، مرد به میدان خالی دهکده نگاه می‌کند: کنار نهر آب، صف درختان کهنسال نارون تا پایین کشیده شده. سمت چپ میدان، انبار کاهگلی، بلند، عظیم اما متروک است. سمت راست میدان، آن سوی دیوارهای فروریخته، اتاقهای منزلی دیده می‌شود که وسط حیاط آن، دود اجاقی بلند است. کسی دیده نمی‌شود. از زن می‌پرسد:

- هیشکی تو آبادی نیس؟

- چرا هستن!

زن نگاهی به مرد که صورتش را خشک می‌کند می‌اندازد و می‌پرسد:

- چند می‌زنی؟

- چی رو؟

- به تشک...

- قابلی نداره...

- اینکه تعارفه، قیمت بگو.

- چی بگم...

- چند؟

مرد با تردید می‌اندیشد و با خجالت جواب می‌دهد:

- صد تومن!

زن تعجب می‌کند. بلند می‌شود، چوب آبکش را روی دوش می‌گذارد و مشغول آویزان کردن چنگک‌ها به دسته کوزه‌ها می‌شود. مرد لحافدوز با او حرف می‌زند:

- خب، شما چنند؟... به قیمت هم شما بده... چند تا هس؟ چرا جواب نمی‌دی؟ پس چرا رفتی؟ حاج خانم!

زن، چوب روی دوش، از حوض فاصله می‌گیرد. داخل میدان دهکده می‌شود، و به طرف اجاقی می‌رود که وسط حیاط بی‌دیوار روشن است.

لحافدوز، از لب حوض بلند می‌شود. صورتش را خشک می‌کند. به طرف دوجرخه‌اش برمی‌گردد و زیر لب زمزمه می‌کند:

- مشتری نیستی!

دوجرخه‌اش را برمی‌دارد. از وسط نهر آب، عبور می‌کند. سوار دوجرخه می‌شود و به آن طرف میدان، که سرپوش آجری، متروک و بزرگ مدخل آب انبار دیده می‌شود، رکاب می‌زند. زن از میانه راه، به طرف حیاط می‌پیچد، و به سمت اجاق می‌رود. لحافدوز به او نزدیک می‌شود و با صدای بلند می‌پرسد:

- حاج خانم، بیام؟... بیام حاج خانم؟

زن، حین عبور، سر تکان می‌دهد: (نه). مرد رکاب‌زنان، به این سوی آبادی نزدیک می‌شود: از کنار آب انبار، کوچه‌ای به طرف بالا می‌رود، که از کنار دیوار سمت چپ حیاط پیرزن، رد می‌شود، از مقابل آب انبار، و گوشه انبار غله، معبر پهن‌آوری داخل میدان می‌شود.

مرد رکاب‌زنان، مقابل آب انبار می‌رسد. توقف می‌کند و به داخل آن نگاهی می‌اندازد: پله‌های آجری، بسیاریه، سالم، اما متروک و غرق خاکند. آب انبار، بسیار بزرگ و تعداد پله‌ها زیاد است.

مقابل انبار غله، و میان دو تیر چوبی و قیرمال شده برق، دستگاه کنترل فشار قوی نصب شده است. مرد به تیرهای برق که جدید هستند، نگاه می‌کند. رشته سیم برق، از بالای تیرها، به میان ساختمان‌های مخروبه

و خشت و گلی رفته است. تنها نشان آبادانی! مرد سوار می‌شود و به طرف دهانه کوچکی که در مقابلش تیر برق نصب شده رکاب می‌زند و متوجه نمی‌شود که از بیرون آبادی دوجرخه‌سوار دیگری رکاب‌زنان جلو می‌آید و پشت سرش، چشم انداز آبادی دیگری دیده می‌شود...

لحافدوز، به دهانه کوچکی می‌رسد: ساختمانهای سمت چپ کوچکی، همه متروکه اند و از بارانهای سالیان گذشته، فرو شسته و فرسوده. داخل کوچکی و سمت راست، دو ساختمان، با درهای فلزی و شیشه‌های سالم دیده می‌شود. کابل برق، بالای آنها نصب شده است. و آخرین تیر برق، در وسط کوچکی قرار دارد. مرد داخل کوچکی صدا می‌زند:

- کار... لحاف... دوزی...!

جلو در آهنی حیاط که می‌رسد، از تعجب می‌ایستد. در بسته است و خاک، پشت در انباشته شده: مدتهاست که دیوارالبشری از آن رفت و شد نکرده. مرد، کمی عقب می‌آید. دوجرخه به دست به در آهنی دیگری نزدیک می‌شود. سرش را جلوتر می‌برد. دستش را سایه‌بان می‌کند و داخل آنجا را دید می‌زند:

دو اتاق تودرتو، گود و دراز، که با گلیم فرش شده و دیوارهای سفید و تمیز است. بیری‌ها و سیاه‌ها و تصاویر مقدسین آن را آذین کرده است. وسط ساختمان و کنار دیوار منبری قرار دارد، که با پارچه‌های سیاه، پوشیده شده است. مرد، با حیرت، مسجد تمیز، اما خالی دهکده را تماشا می‌کند که صدایی می‌شنود:

- کار... لحافدوزی...!

رو برمی‌گرداند: در دهانه کوچکی دوجرخه‌سواری، رکاب‌زنان جلو می‌آید: میانسال است. بر تنه دوجرخه‌اش کمانی بسته و ابزار کارش، در خورجین ترکبند دوجرخه است. لحافدوز دوم جلوتر می‌آید. دوباره فریاد می‌زند:

- کار... لحاف...!

متوجه کمان لحافدوزی مرد اول می‌شود. صدایش را فرو می‌خورد. سرش را برمی‌گرداند و بی صدا از جلو او رد می‌شود. انتهای کوچکی، میدانچه‌ای مخروطی است. سقف خانه‌های اطراف فروریخته و از بارانها و سیلابها، شسته شده است. لحافدوز دوم، رکاب‌زنان، در میدانچه دور می‌زند. دوباره از جلو لحافدوز اول عبور می‌کند و از کوچکی خارج می‌شود. از مقابل آب انبار داخل میدان آبادی شده و به طرف ساختمان موتورخانه راه می‌افتد. و صدا در می‌دهد:

- کار... لحافدوزی...!

میدان آبادی، وسیع اما خالی است. فقط صدای موتور آب، فضای آن را می‌لرزاند. کنار موتورخانه و لب حوض آب، زنی پاروسری شیر و شکری و عینک، سطلهایش را آب می‌کند. لحافدوز جلوتر می‌رود. دوجرخه‌اش را به درختی کنار نهر تکیه می‌دهد، از نهر می‌پرد و به زن سلام می‌کند. همان پیرزن قبلی است که جوابش را با مهربانی می‌دهد.

زن - خدا قوت.

- خدا نگهدار.

مرد، لب حوض می‌رود. به صورتش آب می‌زند، رقع تشنگی می‌کند. دشت آن سوی موتورخانه را نگاهی می‌اندازد. خالی است. از زن می‌پرسد:

- هیشکی تو آبادی نیس؟

- چرا، هستن.

مرد بلند می‌شود و با نگاه بالا و پایین نهر را تماشا می‌کند. درختان به برگ نشسته‌اند. آب زلال و با طراوت است. اما کسی پیدا نیست. صورتش را خشک می‌کند. زن از او می‌پرسد:

- شما چند می‌گیری؟

- چی داری؟

- به تشک.

- به چیزی می‌گیریم، کجا هس؟

- تعارف نکن، بگو چند.

- قابلی نداره‌ها...

- نه، به قیمت بده.

- هر چقدر دادی... خدا برکت می‌ده.

- آره، خدا برکت می‌ده، اما، چند؟

- قیمتش که صد تومن...

زن، در سکوت، و زیر صدای بی‌امان موتور آب، مشغول چنگک زدن به دسته سطلها می‌شود. چوب آبکشی را روی شانه می‌گذارد و راه می‌افتد! مرد زنگاهش می‌کند و می‌پرسد:

- چند می‌خواهی بدی؟، هرچی بدی، دادی. قابلی نداره، ما هم باید به لقمه تون بخوریم... حاج خانم! زن، بی آن که جوابی بدهد، از روی نهر می‌گذرد و از میان میدان به طرف منزلش، که دود اجاق از وسط آن بلند است، راه می‌افتد. لحافدوز، زیر لب زمزمه می‌کند:

- مشتری نبود، حاج خانم!

ورفتنش را تماشا می‌کند. زن از دیوار فروریخته، وارد باغچه حیاط می‌شود که درختان انار، بر طراوت به شکوفه نشسته‌اند.

مرد، از روی نهر می‌پرد. دوجرخه را برمی‌دارد سوار می‌شود. به آن سوی میدان، رکاب می‌زند. از جلو حیاط بی‌دیوار منزل زن عبور می‌کند. نرسیده به آب انبار، و این سوی میدان، داخل کوچکی می‌شود که به طرف بالا، پیچ‌خورده، و در حاشیه‌اش نهری با درختان کهنسال دیده می‌شود.

داخل کوچکی، مقابل منزلی نوساز و با در آهنی بسته، می‌رسد. روی پشت بام منزل، آنتن تلویزیون دیده می‌شود. و کنار در حیاط دریاکنی برقی نصب شده است. مرد صدا در می‌دهد:

- کار لحاف... دوزی...!

کنار این منزل، کوچکی دیگری دیده می‌شود. نبش سهراهی، یک موتور دنده‌ای، روی جک گذاشته شده است. مرد، کنار موتور می‌ایستد. روبروی موتور، در آهنی مدرسه متروکه‌ای دیده می‌شود. کاشی‌های سردر مدرسه، فرو ریخته است. و روی کاشی باقی مانده، کلمه «دبستان» خواناست. مرد، دوجرخه را کنار موتور، به تیر چراغ برق تکیه می‌دهد. و با تردید، داخل مدرسه می‌شود و دوجرخه‌سوار دیگری را که از بالای کوچکی نزدیک می‌شود، نمی‌بیند.

در حیاط مدرسه، درختان انار و سیب به شکوفه نشسته‌اند. سمت چپ، اتاقهای مدرسه، بی‌درو پینجره هستند و محوطه جلو کلاسهای خالی، آجر فرش است. مرد، با احتیاط داخل می‌شود. گوش می‌خواباند. صداهایی که مفهوم نیستند، به گوش می‌رسد. در محوطه مغروش جلو کلاسها، پیش می‌رود.



اسه دانش آموز - دو دختر و يك پسر - هر کدام در يك نيمكت کنار ديوار بالايي كلاس نشسته اند. دختر، كه با روسرى و به سن ۱۲-۱۳ سال، گوشه كلاس ايستاده، با معلمى كه پيدا نيست، گفتگو مى كند. صدای معلم حالا مفهوم مى شود، كه شمرده حرف مى زند:

- وظايف؟

و سكوت مى كند.

مرد به دانش آموز نگاه مى كند. دانش آموز هم متوجه حضور مرد شده و از ميان در كلاس او را تماشا مى كند.

صدای معلم دوباره بلند مى شود.

- بگو! وظايف! چندتاست؟... يك؟!، حواست كجاست؟... چي رو نگاه مى كنى؟

مرد، متوجه مى شود كه معلم به طرف در كلاس مى آيد. عقب مى كشد.

معلم، از كلاس بيرون مى آيد. مرد را مى بيند. و با تعجب مى پرسد:

- چي مى خواي؟

مرد ناخودآگاه صدا در مى دهد:

- كارر... لحاف دوز...

بعد صدايش را فرو مى خورد. معلم، شوخي مى كند.

- مدرسه! لحافش كجا بود، جانم!

مرد - بيخشين، عجب مدرسه اى!

و عقب مى رود. معلم در حالى كه برايش دست تكان مى دهد، مى گويد:

- واقعا، واقعا كه عجب مدرسه اى!

وسرش را به داخل كلاس مى كشد. مرد بر مى گردد و به طرف در حياط مدرسه مى رود. صدایى از بيرون مدرسه، به گوش مى رسد:

- كارر... لحافدوزى... ي... ي...

و لحافدوز سوم، سوار دوچرخه اى كه به تنه اش كمان بسته شده، وارد قاب در حياط مدرسه مى شود. جلو پل مى ايستد، و آهسته تر، دوباره صدا مى زند:

- لحافدوزى... ي... ي...

مرد دوم، از مدرسه خارج مى شود. از روى پل مى گذرد و از پشت دوچرخه مردم سوم، عرض كوچه را به طرف دوچرخه اش، طي مى كند. مرد سوم، تازه متوجه دوچرخه کنار تير برق مى شود؛ همكار اوست. در سكوت، روى زين مى نشيند، و ركابزان به سوى ميدان آبادى مى رود. لحافدوز دوم نيز، دوچرخه اش را بر مى دارد و داخل كوچه اى كه مقابل مدرسه قرار دارد، از ديدرس خارج مى شود.

مرد سوم، ركابزان، از دهانه كوچه، داخل ميدان آبادى مى شود. صدای موتورآب، ميدان خالى را پر مى كند. سواره، به طرف موتورخانه، ركاب مى زند و فریاد سر مى دهد:

- كارر... ر... لحاف... ف... دوزى ي!

لب حوض كنار موتورخانه، پيرزن، با روسرى شير و شكرى و عينك ذره بينى مشغول شستن ظرفهاست. لحافدوز، به نهر آب نزديك مى شود. توقف مى كند. دوچرخه را روى جك مى گذارد. از روى نهر مى پرد. به زن سلام مى كند.

زن - خدا قوت.

مرد - خدا نگهدار.

مرد سوم نيز، مشغول شستن صورت و نوشيدن آب مى شود. از زن مى پرسد:

- هيشكى تو آبادى نيس؟

- چرا! هستن!

زن، قابلمه، كاسه، و بشقابش را آب مى كشد. و در آبكش مى گذارد. از مرد سوم نيز مى پرسد:

- يه تشك دارم، چند مى گيرى؟

- نرخش معلومه، حاج خانم.

- چند؟

- صدتومن.

زن، آبكش را روى سرش مى گذارد. و به طرف اجاق وسط حياط، از روى نهر مى گذرد. مرد بلند مى شود. همراه او از روى نهر مى گذرد و چانه مى زند:

- چند مى خواي بدى؟... قابلى نداره ها! ما هم، خب بايد يه لقمه نون پيدا كنيم! هر چقدر مى خواي

بده، حاج خانم!

زن، فقط دستى تكان مى دهد (نمى خواهم) و به راه خود مى رود. مرد، دوچرخه را بر مى دارد، و کنار نهر، زير درختان، به طرف پايين آبادى مى رود...

زن، آبكش به سر، ميدان را طي مى كند. از ديوار فرو ريخته كه حالا صاف شده، داخل باغيچه حياط مى شود و از آنجا به محوطه جلو اتاق ها مى آيد.

ظرفها را در محل آنها مى گذارد. به طرف اجاق مى رود. درپوش ديگ سياه را بر مى دارد. با كفگير داخل آن را هم مى زند. كمى از آتش را مى چشد؛ پخته است. ديگ را از روى اجاق بر مى دارد و به كنارى مى گذارد. اجاق را خفه مى كند. و مشغول مرتب كردن ظروف مى شود كه صدایى به گوشش مى رسد.

- حاج خانم.

لحافدوز اول، دوچرخه به دست، در ميدان آبادى، و مقابل حياط زن، ايستاده است. دوچرخه اش را کنار ديوار باقى مانده تكيه مى دهد و قصد جلو آمدن دارد.

- ياالله! اجازه هس؟

زن - بفرما...

مرد جلو مى آيد. سلام مى كند.

زن - خدا قوت.

مرد - خدا نگهدار. حاج خانم، عجب بويى!

مرد، ديگ آتش را مى بيند.

- ما گشنموته، حاج خانم.

دست توى جيب مى كند، كمى پول خرد بيرون مى آورد و به حاج خانم نزديك ترمى شود.

- بى زحمت، يه كم نون به ما بفروش.

- نون فروشى نداريم، اوستا.

- پس، چيكاكنيم؟ حاج خانم!

زن، كاسه اى به دست، سرديگ مى رود. كاسه را از آتش بر مى كند. قاشقى در آن مى گذارد و به طرف مرد دراز مى كند. مرد، مى خواهد پول بدهد.

زن - نه، فروشى نيست، مهمان حبيب خداست. بفرما...

مرد آه، دست شما درد نكنه، خيلى گشنمه!

مرد مشغول مى شود. و با اشتها آتش مى خورد. زن از داخل اتاق، سفره نان را مى آورد. به طرف كرسى اى مى رود كه گوشه حياط قرار دارد. از لاي رختخواب روى كرسى، نمذ مندرسى بيرون مى كشد. كنار اجاق ولو مى كند و سفره را روى آن مى اندازد و به مرد مى گويد:

داخل اتاقها را كه مخروبه، و پراز آت و آشفالند، نگاه مى كند. جلو يكي از اتاقها كه در آن قفل است، ميله پرچم مدرسه نصب شده است. ميله، کوتاه و از وسط شكسته است. كنار همين در، و به ديوار ساختمان، يك صفحه فولادى زنگار بسته - زنگ مدرسه - آویزان است.

صدا، از داخل اتاق بعدى مى آيد، كه هنوز معلوم نيست. مرد، با احتياط جلوتر مى رود و از پنجره، داخل كلاس را نگاه مى كند:

داخل كلاس، نيمكت هاى چوبى قرار دارد، كه فقط

- بفرما...

مرد، تشکرکنان روی نمود می‌نشیند، سفره را باز می‌کند و به خوردن ادامه می‌دهد.

زن، از مرد فاصله می‌گیرد. از دری که به کوچه مقابل مدرسه بازمی‌شود، خارج شده، وزنگ همان دری را که در کنارش، در بازکن برقی نصب شده، فشار می‌دهد. جلو دهنی، قد می‌کشد تا حرف بزند، اما در حیاط باز می‌شود. زن میانسالی در آستانه ظاهر می‌شود.

پیرزن - ناهار حاضره...

زن - بچه‌ها که هنوز نیامده‌ان.

و به موتور معلم در جلو مدرسه نگاه می‌کند.

پیرزن - خب، تا بیان، یه کم خنک می‌شه...

پیرزن قصد برگشتن دارد که چیزی به نظرش می‌رسد.

- راستی، لحافدوز اوامده... نمی‌خوای چیزی بزنی؟

زن - نه، نه، می‌خواه چیکار؟

پیرزن، به طرف منزل خود برمی‌گردد.

- بچه‌ها که اوامدن، زودتر بیا.

زن - باشه.

و در حیاط را می‌بندد.

پیرزن به طرف در حیاط خود می‌رود که صدایی می‌شنود:

- حاج خانم؟

رو برمی‌گرداند. لحافدوز دوم است، که از دهانه کوچه مقابل مدرسه نزدیک می‌شود.

زن - خداقوت.

مرد - خدانگهدار. حاج خانم، ما از کجا به لقمه نون پیدا کنیم؟ تو این آبادی که هیشکی نیست! زن - ما که هستیم، اوستا! بفرما...

مرد - خدا حفظتون کنه، حاج خانم... بی‌زحمت یه دونه نون به ما بدین.

ضمن صحبت، به در حیاط نزدیک شده‌اند. مرد، چرخ را کنار دیوار تکیه می‌دهد و دنبال پیرزن داخل حیاط می‌شود. و مقداری پول خرد به طرف زن دراز می‌کند.

- بفرما، اینم پولش.

زن - فروشی نیست، اوستا، بفرما، مهمان حبیب خداست، بفرما... و به لحافدوز اول، که وسط حیاط، روی نمود، کنار سفره مشغول خوردن است اشاره می‌کند. مرد دوم، با دیدن مرد اول، جا می‌خورد.

- نه، حاج خانم، مزاحم نمی‌شم، یه دونه نون بدین، مرخص می‌شم... (و پول خردها را دراز می‌کند).

زن - بفرما سر سفره، تعارف نکن، بفرما...

مرد اول، با دهان پر، بفرما می‌زند:

- بفرما اوستا، خدا ارحم الراحمین... بفرما...

پیرزن کاسه‌ای را پر از آش می‌کند و با قاشقی سر سفره می‌گذارد. مرد این پا و آن پا می‌کند و به سفره نزدیک می‌شود.

- عجب بویی!! به به!! به به!!

و کنار مرد اول می‌نشیند. و بعد از لقمه گرفتن می‌گوید:

- عجیبه، همه از این آبادی رفته‌ان!

و به دار و درخت پرتراوت حیاط نگاه می‌کند. و از زن می‌پرسد:

- چند خونه وار هستین!

زن - هستیم، سه چار تا خونه‌وار... بفرما... مشغول شو!

مرد مشغول می‌شود. و زن، از در حیاط بیرون می‌زند. از مقابل مدرسه می‌گذرد، موتور، همچنان، کنار کوچه قرار دارد. پشت ساختمان مدرسه، یک دامداری تازه‌ساز با دیوارهای آجری، با لامپ سردر و زنگ در حیاط، قرار دارد. کنار دیوار آن، کپه‌ای کود حیوانی ریخته شده. پیرزن، بالای کپه کود می‌رود، و از روی دیوار، داخل محوطه، و بین گوسفندان، مشغول کار است. و تعدادی بره نوسال را به طرفی می‌کند.

پیرزن صدا می‌زند:

- هوی... هوی، دده!!

زن، از میان بره‌ها جواب می‌دهد.

- ها!! بگو، بعله!

- ناهار حاضره!

- بچه‌ها اوامدن؟

پیرزن، از بالای کپه کود، جلو مدرسه را نگاه می‌کند. معلم، از در مدرسه بیرون می‌آید. و به طرف موتور می‌رود. پیرزن رو برمی‌گرداند و می‌گوید:

- آره، اوامده‌ان!

زن - الان میام... (و دنبال بره‌ها راه می‌افتد).

پیرزن - لحافدوز اوامده...

زن - کی اوامده؟

پیرزن - لحافدوز!... کاری نداری؟

- نه! چیکار دارم!

- خیله خب، زودتر بیا...

و به طرف مدرسه راه می‌افتد. معلم، سوار موتور، از کنارش می‌گذرد. زن تعارف می‌کند.

- ناهار حاضره.

معلم، دستی به تشکر تکان می‌دهد. گاز را زیاد می‌کند و باسر و صدا دور می‌شود.

پیرزن جلو مدرسه می‌رسد. سه دانش آموز، کتاب زیربغل، جلو در حیاط مدرسه ایستاده‌اند. سلام می‌کنند. دختر بزرگتر، با ریسمانی، در آهنگی مدرسه را می‌بندد و ریسمان را گره می‌زند.

پیرزن - ناهار حاضره، کتابتون رو بذارین خونه، زود برگردین. و از آنها فاصله می‌گیرد. بین حیاط و ساختمان مدرسه، کوچه باریک و مخروطی و پردرختی قرار دارد. پیرزن از مقابل این کوچه که رد می‌شود صدای مرد سوم بلند می‌شود.

- آهای... خانم، حاج خانم.

زن می‌ایستد. منظور لحافدوز را می‌فهمد، با دست اشاره می‌کند که داخل حیاط بیاید. و خودش از در حیاط داخل می‌شود. آن طرف حیاط، مرد سوم، دوچرخه‌اش را به درختی تکیه داده، نزدیک می‌شود. و سلام می‌کند.

زن - خداقوت.

مرد سوم - خدا نگهدار حاج خانم، این چه آبادیه که شما دارین؟

- چشمه؟

- آدم از گشنگی تلف می‌شه...

مرد به پیرزن نزدیک می‌شود. و دو لحافدوز دیگر را کنار سفره می‌بیند. زن به او تعارف می‌کند.

- بفرما... بفرما که مهمان حبیب خداست...

مرد سوم - دست شما درد نکنه... اما... آخه... همینجوری؟! مرد اول که همچنان مشغول خوردن است، نیم خیز می‌شود. جا باز می‌کند. و داد می‌کشد: - بفرما اوستا، یه جور از خجالتش درمی‌شیم، بفرما. مرد سوم، مردد، کنار نمود ایستاده است. و گوشه و کنار حیاط را واری می‌کند. به رختخواب روی کرسی، زل می‌زند و بعد نگاهش را به نگاه لحافدوز اول می‌بندد. انگار منظور لحافدوز اول را فهمیده است. لیخندی می‌زند و کنار دو لحافدوز می‌نشیند. پیرزن، کاسه‌ای آش، و یک قاشق، به مرد سوم می‌دهد.

- نوش جان!

- خدا عمرت بده حاج خانم.

- خدا سلامتی بده، مشغول شو...

سه مرد، مشغول خوردند، و صدای قاشق‌هایشان بلند است.

پیرزن، از جمع مردان فاصله می‌گیرد. از در حیاط خارج می‌شود. کسی نیست. داخل کوچه مقابل مدرسه می‌آید. از جلوی چند خانه متروک و ویران عبور می‌کند.

به دروازه باز باغی می‌رسد که در انتهایش یک ساختمان دوطبقه کاهگلی با پنجره‌ای بلند قرار دارد. حفاظی چوبی و مشبک، تمام قد جلوی پنجره نصب شده است. پیرزن، در آستانه باغ می‌ایستد. دست روی دهان، کل می‌زند.

- ها، ها، ها، ها...

کمی مکث می‌کند. صدای باز شدن پنجره قدی پشت حفاظ در سکوت باغ شنیده می‌شود.

کسی، از پشت حفاظ، و از ورای باغ، پیرزن را که در آستانه باغ ایستاده، تماشا می‌کند. پیرزن، با وقار، دست تکان می‌دهد. و به حفاظ مشبک خیره می‌ماند. تا دست زن میانسالی، از روزنه حفاظ بیرون می‌آید و چند بار تکان می‌خورد. پیرزن از مسیری که آمده برمی‌گردد. و همان کس، از پشت حفاظ، انگار او را نگاه می‌کند، تا پشت دیوارهای چینه‌ای از دیدرس خارج شود.

پیرزن، مقابل مدرسه از تن کوچک بیرون می‌آید. به در آهنگی طویله نگاه می‌کند. هنوز بسته است. به در آهنگی حیاط نزدیک می‌شود تا دکمه در بازکن را فشار دهد. صدای آهنگی از داخل حیاط خود می‌شنود. به دوچرخه لحافدوز، که کنار در حیاط قرار دارد، نگاه می‌کند. بی‌کمان و بی‌خورجین است. پیرزن، آرام و کنجکاو به طرف منزل خود راه می‌افتد. هر قدم که جلو می‌رود، صدای کمان‌ها، دلنوازتر و رساتر می‌شود.

داخل حیاط می‌رود. رختخواب روی کرسی، درهم ریخته است. جلوتر می‌رود. کنار اجاق، مردان لحافدوز، مثلث وار در توده‌ای پنبه نشسته‌اند، و کمان بدست مشغول کارند و انگار، هر سه باهم، آهنگ ترانه‌ای دلنوازا را می‌نوازند.

زرپ، زرپ، زرپ، تام

زرپ، زرپ، زرپ، تام

زرپ، زرپ، زرپ، تام

تام

تام

تام